

سرطان بهترین اتفاق زندگی من

حمید رضا بوالحسنی با ترجمه کتاب
زندگینامه یک بیمار سرطانی موفق
توانست بر سرطان غلبه کند



حالش خوب نبود؛ گردنش ورم کرده بود، کمرش درد می کرد و سرفه امانش را بریده بود. دفتر و کتابش را که باز می کرد، کلمات انگار مثل مورچه های وحشی از تنش بالا می رفتند. نمی توانست درس بخواند، چاره چه بود؟ نزدیک کنکور بود و روی او که سطح هوشی بالا داشت و رتبه دوم خوارزمی کشور بود حساب کرده بودند و حالا - چند هفته مانده به کنکور - نمی توانست پاپس بکشد. ترجیح می داد پیش دکتر نرود؛ یک آلرژی ساده که این قدر نواز کردن نداشت... حمید رضا بوالحسنی ۳-۴ ماه بعد از کنکور، بعد از کلی این دکتر، آن دکتر رفتن، حقیقت را دریافت؛ او به سرطان لنف مبتلا شده بود. دکترها می گفتند این نوع از سرطان با شیمی درمانی قابل درمان است اما حمید رضا مثل بیشتر سرطانی ها به یک چیز می اندیشید؛ اینکه فاصله چندانی با مرگ ندارد...

زهرا سپیدنامه

همه می ترسند. نام سرطان انگار با یک وحشت عظیم عجین شده است. شاید تقصیر فیلم ها باشد؛ فیلم هایی که در آن سرطانی ها مدت ها عذاب می کشند و آخر کار با همه درمان ها و... می میرند. شاید تقصیر دکترها باشد که وقتی کسی سرطان دارد، آن قدر این پا و آن پا می کنند و خبر را دیر به دیر به مریض می دهند که بیمار از حتمی بودن مرگش مطمئن می شود.

شاید هم تقصیر از خود سرطانی هاست؛ آنهایی که راحت تسلیم بیماری می شوند و بی هدف و بی امید می گذارند هر بلایی خواست بر سرشان بیاورد.

درست مثل از کرخه تار این!

«بچه که بودم، عاشق فیلم از کرخه تار این بودم. هزار بار هم که فیلم را می دیدم باز آخر فیلم گریه ام می گرفت.

حمید رضا بوالحسنی، موفق بیمار سرطانی، به آرمسترانگ، دوزخ سه سوار، مشهور که توانست بر سرطان غلبه کند نامه ای نوشت تا از او برای ترجمه کتابش، چاره بگیرد.

از ضمیمه‌های همشهری بود که عکس بزرگی از یک دوچرخه‌سوار داشت با تیترا «می‌خواهم در ۱۰۰ سالگی بمیرم». مقاله را آورد و به من نشان داد. ماجرای دوچرخه‌سواری به نام آرمسترانگ بود که با وجود سرطان، ۷ سال قهرمان دوچرخه‌سواری دنیا شده بود و حالا توانسته بود بر سرطان غلبه کند. مقاله خیلی کلی بود و در آن به کتابی اشاره شده بود که آرمسترانگ از زندگی خودش نوشته بود. این مقاله مثل فانوسی در تاریکی مطلق بود. آرمسترانگ - یک قهرمان مسیحی - توانسته بود با امید و توکل به خدا بر بیماری‌اش غلبه کند، پس من چرا نتوانم؟

شمال و کلاه کردم، رتم میدان انقلاب و در به در به دنبال ترجمه فارسی کتاب گشتم. پیدا نکردم و آن موقع بود که فهمیدم کتاب هنوز به فارسی ترجمه نشده که ناگهان فکری به سرم افتاد؛ چه کسی بهتر از من می‌تواند کتاب آرمسترانگ را ترجمه کند؟ منی که مرحله به مرحله اتفاقات کتاب را تجربه کرده‌ام، من که با درد و رنج او آشنا هستم و می‌دانم کاری که او کرده شبیه به معجزه است و معجزه هم امکان پذیر؟

نامه‌ای به یک قهرمان

حمیدرضا دست به کار شد؛ قبل از هر چیز نامه‌ای به آرمسترانگ نوشت و از او اجازه گرفت تا کتاب را ترجمه کند؛ «دست به کار ترجمه که شدم بیماری انگار آن هیبت زشت خودش را از دست داد. آرمسترانگ از بیماری‌اش به عنوان بهترین اتفاق زندگی‌اش نام برده بود؛ با خود گفتم پس چرا من بیماری‌ام را تبدیل به بهترین فرصت نکنم؟ شروع کردم به مطالعه و پژوهش روی بیماری‌ام، عوامل و راه‌های درمانش. آن قدر گشتم تا فهمیدم چه اتفاقی دارد بر برایم می‌افتد.

با دانه دانه بحران‌هایی که بزایم پیش می‌آمد، آشنا شدم و به دنبال راه درمانش گشتم. وقتی فهمیدم بیماری‌ام دقیقاً چیست، تحمل شیمی‌درمانی و پروتودرمانی بر برایم آسان تر شد.

مادر آرمسترانگ که قهرمان زندگی او هم بود یک شعار تربیتی داشت: «اتفاق‌های بد را باید به فرصت‌ها تبدیل کرد». من هم سعی کردم همین کار را بکنم و به جای اینکه بر عوارض شیمی‌درمانی تمرکز کنم، بر راه‌های بهبودی تمرکز کردم. با ترجمه کتاب روحیه‌ام از این رو به آن رو شد. آرمسترانگ سرطان بیضه داشت؛ او هم به خاطر قهرمانی و ورزش به بیماری‌اش بهانه داده بود و برای همین وقتی به پزشک مراجعه کرد، اوضاعش خیلی وخیم بود. سرطان به اعضای بدنش سرایت کرده بود؛ به طوری که دکترها ابتدا بیماری‌اش را اشتباه تشخیص دادند و یک دور داروی اشتباه تجویز کردند. روزی که بالاخره نوع سرطانش مشخص شد، از دکترش پرسید: دکتر! من چقدر شانس بهبود دارم؟ دکتر جواب نداد. گفت زیر ۵۰ درصد؛ دکتر سرش را تکان داد. گفت زیر ۲۰ درصد. دکتر بازم سرش را تکان داد. گفت زیر ۵ درصد؛ دکتر بازم سرش را تکان داد؛ شانس بهبود آرمسترانگ این قدر پایین بود اما او فقط با امید به بهبودی، توانست از سرطان نجات پیدا کند!.

بخورد. از دیگر عوارض شیمی‌درمانی هم سردردهای زیاد است. عوارض شیمی‌درمانی به حدی است که بیمار از هستی ساقط می‌شود و روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کند. خیلی‌ها در همین مرحله جا می‌زنند و به غلط نتیجه می‌گیرند ما که قرار است بمیریم، پس بهتر است بدون این درد و رنج‌ها بمیریم؛ در حالی که اگر بخواهند، می‌توانند از سرطان نجات پیدا کنند.

تلخ اما اجتناب‌ناپذیر

بله حقیقت تلخ است اما نمی‌شود آن را نادیده

در روز نامه همشهری مقاله‌ای خواندم درباره آرمسترانگ که با وجود سرطان ۷ سال قهرمان دوچرخه‌سواری دنیا شده بود. او با توکل به خدا بر بیماری‌اش غلبه کرده بود، گفتم چرا من نتوانم؟

گرفت. گاهی اوقات پذیرفتن حقیقت به در افتادن با آن کمک می‌کند؛ «دیگر شک برم داشت که اتفاقی برایم افتاده چون هیچ کس جواب درست و حسابی به من نمی‌داد؛ نه پزشک و نه پدر و مادرم. این شد که یک روز عکس سی‌تی‌اسکنم را برداشتم و رتم پای رایانه؛ چون زبانم خوب بود، عبارت لاتین زیر عکس را در اینترنت جست‌وجو کردم. حقیقت خیلی زود و سریع بر برایم آشکار شد؛ من مبتلا به نوعی سرطان به نام «هوچکین» بودم. ابتدا از نام سرطان ترسیدم اما بعد با جمع کردن اطلاعات در مورد بیماری‌ام، فهمیدم که هوچکین با شیمی‌درمانی قابل درمان است. تازه آن روز بود که فهمیدم این عوارض و بدحالی‌ها متعلق به شیمی‌درمانی است و برای بهبودی، باید آنها را تحمل کنم».

اسکیموها در اصفهان

سرطان غیر قابل پیش‌بینی است و همیشه از جایی سردر می‌آورد که انتظار نمی‌رود. بیماری هوچکین حمیدرضا هم قرار بود خیلی زودتر از این حرف‌ها خوب شود اما بازی در می‌آورد؛ «دکترم دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. می‌گفت این قسمت از بدن تو که الان درگیر سرطان شده، در نوع هوچکین بی‌سابقه است؛ درست مثل این است که اسکیموها از قطب شمال بیایند و در اصفهان خانه بخی بسازند».

حمیدرضا می‌ترسید، روحیه‌اش را باخته بود و دیگر امیدی به بهبود نداشت؛ «آمدم تهران خانه خاله‌ام، روحیه‌ام خیلی خراب بود. حال هم بد بود؛ از عوارض شیمی‌درمانی به ستوه آمده بودم تا اینکه اتفاقی افتاد».

زندگی عجیب قهرمان من

«شوهر خاله‌ام داشت کاغذ باطله‌ها را مرتب می‌کرد که توجهش به مقاله‌ای جلب شد. نمی‌دانم کدام یک

اولین بار که توی دستگاه سی‌تی‌اسکن رفتم؛ بی‌اختیار یاد فیلم از کرخه تا راین افتادم. همه صحنه‌های فیلم برابم تداعی می‌شد؛ البته آن موقع نمی‌دانستم قرار است چه به سرم بیاید؛ فکر می‌کردم بیماری‌ام یک الرژی ساده است و بس!»

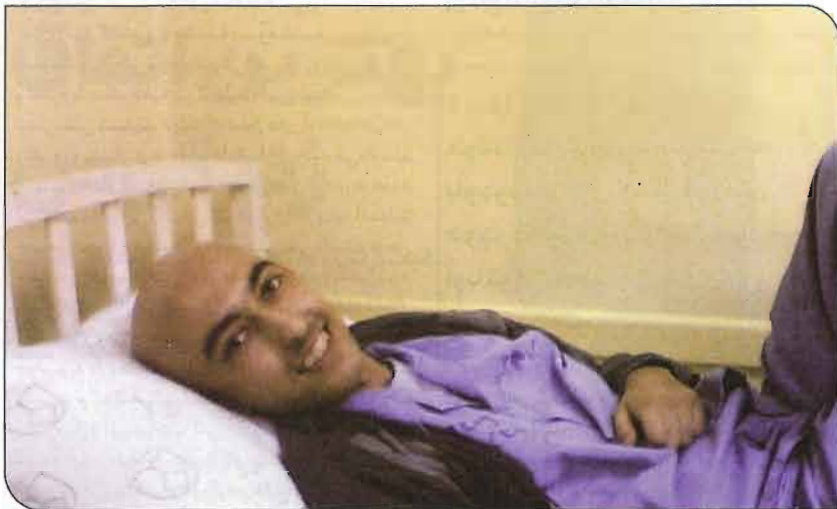
حمید رضا هم مثل خیلی‌های دیگر نمی‌دانست سرطان دارد. با اینکه دکتر از خیلی پیش بیماری‌اش را تشخیص داده و به خانواده‌اش گفته بود ولی خودش چیزی نمی‌دانست؛ «خانواده‌ام با خبر بودند اما به من چیزی نمی‌گفتند و تا جلسه سوم شیمی‌درمانی از سرطانم بی‌خبر بودم. یادم می‌آید یک روز من و پدر و مادرم با یک جعبه بزرگ وارد بخش شیمی‌درمانی بیمارستان شدیم. دیدم که بیمارهای آنجا بدحال‌اند، رنگ و رویشان پریده و موهایشان ریخته. می‌دانستم اینها نشانه‌های سرطان است اما باور نمی‌کردم. به خودم می‌گفتم ما در این بخش کار دیگری داریم؛ آمده‌ایم جعبه را تحویل بدهیم و برویم، حتی نمی‌دانستم داخل جعبه چی هست؛ وقتی روی تخت خوابیدم و به من سرم وصل کردند فکر می‌کردم این آخرین مرحله درمان است؛ حالا سرم‌ام تمام می‌شود و می‌روم خانه؛ دیگر حواسم به داروهای مختلفی که داخل سرم‌ام می‌ریختند نبود. سرم که تمام شد، بلند شدم. مادرم گفت: «بخواب پسرم باید استراحت کنی». گفتم: «چرا؟ حالم بهتر شده باید بروم خانه، هزار تا کار عقب افتاده دارم». فکر کردم حالا دیگر بر می‌گردم به زندگی عادی؛ مثل همه همسالانم می‌روم دانشگاه و...»

بدرتر از مرگ

حمیدرضا نمی‌دانست شیمی‌درمانی می‌شود. از عوارض آن هم با خبر نبود؛ «نمی‌دانم در تهران هم این طور هست یا نه، اما در اصفهان هیچ کس برای من بیماری‌ام را توضیح نداد؛ حتی بعد از شیمی‌درمانی هم از عوارض آن نگفت. می‌گذاشتند اتفاقات را مرحله به مرحله تجربه کنم، بعد تازه می‌گفتند این اتفاق، عارضه فلان داروست و کاملاً طبیعی است. ناگاهی همیشه باعث وحشتم می‌شد. بعد از اولین مرحله شیمی‌درمانی، روزهای سختی را گذراندم. آن روزها برای نماز مغرب و عشا به مسجد می‌رفتم. یادم می‌آید بعد از اولین جلسه که به نماز ایستادم، مسجد دور سرم چرخید و بعد از مدتی، حس کردم حالم بدتر می‌شود. بر تنم عرق سرد نشسته بود و حالت تهوع شدید داشتم. دیگر قادر نبودم نماز را ادامه دهم. بلند شدم و با بدبختی زیاد، خودم را تا خانه‌مان - که نزدیک مسجد بود - کشاندم. وارد خانه که شدم، استفراغ و تهوع شروع شد. مرتب بالا می‌آوردم. شیمی‌درمانی کاری که با بیمار می‌کند این است که نسبت گلبول‌های سفید و قرمز خون را بالا و پایین می‌برد. همین، باعث ضعف بیمار می‌شود و این در حالی است که بیمار هیچ چیز نمی‌تواند بخورد چون مرتب بالا می‌آورد. مرحله اول شیمی‌درمانی‌ام خیلی سخت گذشت چون سیستم دفاعی بدن پایین می‌آید و بیمار در معرض انواع و اقسام عفونت‌ها قرار می‌گیرد؛ با هر بهانه کوچکی دهانش زخم می‌شود و نمی‌تواند چیزی

چله نشینی در بیمارستان شریعتی

بیماری حمیدرضا ۵ بار عود کرد؛
آن هم درست وقتی که فکر می کرد بهبود پیدا کرده است



امیدواری های یک بیمار

حمیدرضا ۳ تا پروتکل شیمی درمانی و ۲ دوره پرتودرمانی را گذراند. هر بار بعد از اتمام دوره ها خوب می شد و به زندگی عادی برمی گشت. بعد از ۲ ماه سرطان دوباره در ناحیه ای دیگر عود می کرد و او را به بیمارستان برمی گرداند؛ «سرطان درست هنگامی که فکر می کردم تمام شده باز می گشت و مرا از اوج کار و فعالیت به تخت بیمارستان برمی گرداند...». آخرین باری که نتیجه آزمایش شیمی درمانی ام را گرفتم، خیلی خوشحال شدم. اولین بار بود که همه چیز نرمال بود. واقعا هیچ مشکلی به چشم نمی خورد. دیگر مطمئن شدم که اوضاع روبه راه شده. با خوشحالی نتیجه آزمایش را پیش دکترم بردم. نگاه کرد و گفت حالا موقع پیوند مغز استخوان است. از تعجب خشکم زد؛ دیگر طاقت درمان نداشتم. گفتم من دیگر خوب شده ام. دکتر گفت ممکن است برگردد، خودت که می دانی! این شد که راهی بیمارستان شریعتی تهران شدم.

درست مثل تولد

می گویند پیوند مغز استخوان مانند تولد دوباره است. بیمار انگار می میرد و زنده می شود؛ «یک ماه در بیمارستان شریعتی بستری بودم. با هیچ کس حق صحبت نداشتم. دوستانم از پشت شیشه ملاقاتم می کردند. تنهای تنها بودم؛ فقط خودم بودم و خدای خودم. آن روزها فقط فکر می کردم. می خواستم زندگی کنم اما برای مرگ آماده بودم. در تمام دوران بیماری هیچ وقت از لطف خدا ناامید نشدم، هیچ وقت غر نرذم. سعی کردم حالا که فرصتم محدودتر است که از زندگی بیشتر لذت ببرم، به اندازه یک عمر تلاش کنم. هیچ وقت از پاننشتسم. مثل آرمسترانگ که یک عمر با سرطان، قهرمان دنیا بود من هم قهرمان زندگی خودم شدم. خلاصه اینکه این ۳۰ روز برایم مثل یک عمر گذشت. کتاب آرمسترانگ را هم در همین تنهایی ها ترجمه کردم. پیامبر حدیثی دارد که می گوید اگر ۴۰ روز از مردم فاصله بگیری به مراتبی از عرفان می رسی و من در بخش پیوند مغز استخوان بیمارستان شریعتی ۴۰ روز از همه خوبی ها و بدی های دنیا فاصله گرفتم؛ برای همین هم وقتی عمل با موفقیت انجام شد و من شفا یافتم، انگار دوباره متولد شده بودم...»

فرستی برای کسب افتخارات

وقتی حمیدرضا بیمار شد، کنکوری بود. باین حال در رشته های که می خواست در دانشگاه اصفهان - زادگاهش - پذیرفته شد. بیشتر افتخارات حمیدرضا متعلق به دوران بیماری اش است؛ زمانی که همه آدم های دیگر با شرایط مشابه از هستی ساقط می شوند. افتخارات آن دوره از زندگی حمیدرضا زیادند:

سوابق و تجربه کاری

- کسب رتبه دوم کشور در جشنواره خوارزمی، سال ۸۰
- همکاری با مرکز تحقیقاتی پیشرفته دانشگاه صنعتی شریف بخش IT در حضور پروفیسور فضل الله رضا
- همکاری با دانشگاه اصفهان «Venus ۲۰۰۴ - Transit» در مدیریت فنی پروژه
- همکاری در امور پژوهشی شبکه سراسری ایران گیت، سال ۸۲
- همکاری با شرکت اصفهان - تکفا برای انجام طرح های پژوهشی دیتاسنتر، (R&D) همکاری با واحد تحقیق و توسعه ERP و بخشی از مستندات SCM مدیریت زنجیره تامین
- همکاری در ویرایش فنی کتاب «رموز موفقیت مدیران IT» ترجمه سرکار خانم مرضیه حاجی زرگرباشی - انتشارات جهاد دانشگاه صنعتی اصفهان

- کارشناس فنی شرکت تجارت بین الملل دانا (پروژه های تجارت الکترونیک و برون سپاری)
- همکاری منسجم با هفته نامه عصر ارتباط جهت ترجمه مقالات تخصصی IT
- همکاری با شرکت آفا در تهیه پیشنهاد توسعه اولین شبکه الکترونیک مهدهای کودک ایران
- تدوین پروپوزال «راه اندازی سرویس ها و مانیتورینگ دیتاسنتر» برای شرکت رسانه ای اصفهان نت
- همکاری با فرمانداری لنجان برای برگزاری سمینار «شهر الکترونیک» و «آموزش مجازی IT»



کتابی برای آدم‌های هدفمند

حمیدرضا معتقد است همان‌طور که آن مقاله او را از سرطان نجات داد، ممکن است کتاب او هم زندگی هزاران انسان را نجات دهد؛ چه آنهایی که بیمارند چه انسان‌هایی که در زندگی شان به دنبال هدفی می‌گردند. او فکر می‌کند کتابش جزو کتاب‌های پر فروش باشد، به‌خصوص که روی ترجمه و ویرایشش وسواس بسیار به خرج داده. کتاب حمیدرضا اولین کتابی است که توسط یک بیمار سرطانی در ۴۵ روز ایام انتظار برای عمل پیوند مغز استخوان ترجمه شده و در حال حاضر در حال مجوز گرفتن است. این هم‌برش‌هایی از کتاب:

«اگر من روحیه‌ام را از دست می‌دادم و در مقابل بیماری عقب‌نشینی می‌کردم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ هنوز هم معتقدم در این تلاش برای زنده ماندن، خیلی چیزها به دست آورده‌ام؛ چون حالا کامل‌تر و بالغ‌تر شده‌ام. آنچه سرطان، مرا در مورد آن متقاعد کرد، این بود که ما بهتر از آن هستیم که تصور می‌کنیم و ظرفیت‌هایی داریم که فقط در مواقع بحرانی خود را نشان می‌دهد... حقیقتی که در تجارب خود به عنوان یک ورزشکار حرفه‌ای به آن دست نیافته بودم. بنابراین اگر در رنجی به نام سرطان، هدفی نهفته باشد، در باور من آن هدف باید ارتقای انسانیت و شخصیت ما باشد.»

من به شدت معتقدم سرطان نوعی مرگ نیست... می‌خواهم آن را دوباره تعریف کنم: سرطان بخشی از زندگی است. یک روز بعد از ظهر، وقتی برای چک آپ رفته بودم تا ببینم آیا

بیماری‌ام دوباره عود کرده یا نه، در ذهن خود از هر یک از حروف واژه سرطان، یک کلمه ساختم. این کلمات عبارت‌اند از: شجاعت، نوع‌نگرش، ناامید نشدن، قابل درمان بودن، مطلع بودن و یاد کسانی که به این بیماری مبتلا هستند.

یک روز از دکتر نیکلاس پرسیدم چرا تخصص سرطان‌شناسی را انتخاب کرده، رشت‌های که بسیار سخت و غم‌انگیز است؟ او گفت: «شاید به همان دلیلی که تو دوچرخه‌سواری را انتخاب کردی.» او به نوعی می‌خواست بگوید که سرطان، تور دوچرخه‌سواری است.

او گفت: «سرطان همانند باری سنگین است؛ هیچ بیماری‌ای به اندازه این بیماری مقاومت نمی‌طلبد. در غم‌انگیز بودن این رشته شکی نیست، اما حتی وقتی نتوانی مردم را درمان کنی، دست‌کم می‌توانی به آنها کمک کنی. اگر نتوانی آنها را به طور کامل درمان کنی، می‌توانی به آنها روحیه مبارزه با بیماری را بدهی و با آنها هم‌دردی کنی. در این رشته، نسبت به سایر تخصص‌های پزشکی، لحظات انسانی بیشتری وجود دارد. هیچ‌وقت به آن عادت نمی‌کنی. بلکه می‌توانی تحمل افراد را نسبت به بیماری تحسین کنی.» او گفت که یکی از بیمارانش به او گفته: «تو هنوز این بیماری را نمی‌شناسی، اما ما این شانس و سعادت را داشته‌ایم.»

من همیشه این درس‌ها را به خاطر دارم و خود را عضوی از جامعه مبتلایان به سرطان احساس می‌کنم. معتقدم که باید بیشتر از قبل تلاش نمود و به کسانی که با این بیماری دست به گریبان هستند، یاری رساند. جامعه مبتلایان به سرطان، جامعه اشتراک تجربیات است و به هر کس بگویند «شما مبتلا به سرطان هستید» و او یا خود فکر کند: «خدای من، من دارم می‌میرم» عضوی از این جامعه است و وقتی فردی عضو این جامعه شد، همیشه عضو آن باقی خواهد ماند.

بنابراین، وقتی دنیا ما بوس کند و خاکستری و ذات انسان‌ها پست به نظر می‌رسد، من گواهینامه‌ام را برمی‌دارم و به عکس آن خیره می‌شوم و به لایرئیس هانی، اسکات شاپیرو، کرگ نیکلز، لارنس اینهورن و کودکی می‌اندیشم که حیوانات (همان غلات فرایند شده) را برای شکلشان دوست داشت. به پسر می‌اندیشم؛ او که تجسم زندگی دوباره من و دلیل دیگری برای ادامه زندگی است.

گاهی نیمه شب از خواب برمی‌خیزم و دل‌تنگ می‌شوم... او را از تختش بیرون می‌آورم، به تخت خودمان می‌پریم و روی سینما می‌گذارم. هر فریاد یا گریه او موجب خوشحالی من است. سر کوچکش را عقب می‌کشد، چانه‌اش می‌لرزد، دستانش را در هوا تکان می‌دهد و گریه می‌کند. گریه او برای من صدای زندگی است. بله، من او را به گریه کردن وادار می‌کنم؛ هر چه او بلندتر فریاد می‌زند، شور زندگی را بیشتر در خود احساس می‌کنم...»

سیاه می‌شود سفید اگر تو خواهی!

بیماری من هدیه‌ای بود از جانب خداوند؛ باعث شد یک‌شنبه به اندازه یک عمر پیشرفت کنم، دانش پزشکی را بیاموزم. دانشجوی نمونه دانشگاه اصفهان باشم. بیشتر از توانم از خودم کار بکشم و برای رهایی از بیماری به کار و درس پناه ببرم. همسایگی با مرگ باعث شد قدر زندگی را بدانم و به اینکه «هر چه از جانب خدا برای ما می‌آید، خیر است» ایمان بیاورم. من آموختم که به اتفاقات بد می‌شود زیبا نگاه کرد و از آن لذت برد. می‌شود زشتی‌ها را به زیبایی‌ها تبدیل کرد و سیاه را سفید دید. می‌شود با امید، غیر ممکن را ممکن ساخت.



بنیاد نجات یافتگان

حمیدرضا به یک بنیاد می‌اندیشد؛ بنیاد نجات یافتگان؛ جایی که همه آنهایی که با امید به خدا و روحیه خوب از جنگال سرطان گریخته‌اند، دور هم جمع شوند و دست در دست هم به سایر بیماران کمک کنند، راه تحمل بهتر درد و حفظ روحیه را به آنها نشان دهند و به درد دلشان گوش کنند. حمیدرضا برای تحقق این رؤیا کارهایی هم کرده است؛ «سایت livestrong.ir اولین قدم است. بیماران زیادی به این سایت مراجعه می‌کنند و مشکلاتشان را با من در میان می‌گذارند. به عنوان یک نجات‌یافته و کسی که دردها و مشقت‌های آنها را تجربه کرده است، می‌توانم کمک خوبی برایشان باشم. به یاری خدا قصد دارم فعالیت‌های این سایت را افزایش دهم و کم‌کم بنیاد نجات یافتگان را تاسیس کنم.»

آرمنسترانگ و رؤیای آفتابگردان‌ها

طرح جلد کتاب حمیدرضا، تصویری از آفتابگردان‌های زرد است؛ «رنگ زرد رنگ زندگی آرمنسترانگ است. او در جایی از کتابش می‌گوید من هر روز با عشق به رنگ زرد از خواب بیدار می‌شوم. دلیلش هم جالب است: مرحله آخر تور دوچرخه‌سواری - بزرگ‌ترین مسابقه دوچرخه‌سواری جهان - از میان انبوهی از آفتابگردان‌های زرد فرانسوی می‌گذرد. به خاطر سرعت بالای دوچرخه‌سواران این مرحله به رنگ زرد یک‌دست درمی‌آید. این مرحله سخت‌ترین و در عین حال زیباترین مرحله مسابقه است چون بعد از آن پیروزی نزدیک است. آرمنسترانگ آخرین مراحل پیشرفت سرطان‌ش را به این مرحله تشبیه کرده است.»

